

از قبیله‌ی مجنون

منیر کاظمی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: کاظمی، منیر
عنوان و نام پدیدآور	: از قبیله مجنون / منیر کاظمی .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	:ص.
شابک جلد اول	: 978-622-6504-80-5
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

از قبیله مجنون

منیر کاظمی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

کم پیش می‌آید راننده‌های تاکسی یا اسنپ، آهنگ‌هایی گوش بدهند که از این دست باشد. کل دنیا را بگردی، سرجمع صد نفر هم پیدا نمی‌شوند که این آهنگ‌ها را برای رانندگی مناسب بدانند. حالا همین امروز یکی‌شان باید مرا سوار کند! درست همین امروز، حوالی همین روزهایی که هر چیزی تو را به یادم می‌آورد. در واقع اگر روزی باشد که تو یادم نیایی، می‌شود بعضی از این روزها را خاص دانست. همین امروز، یک ظهر پاییزی که آفتاب هیچ حوصله‌ی تابیدن ندارد و آدم را یاد روزهای کسالت‌آور دانشکده می‌اندازد، یاد اتاق تاریک ظهور و چرخاندن ملایم کاغذ عکس‌ها در ماده‌ی ظهور، وقتی هیچ‌کس نمی‌دانست چرا یک سال‌چندمی باید مسئول ما باشد، کسی که تعداد درس‌های افتاده‌اش از پاس شده‌ها بیشتر بود.

بعضی روزها همه‌چیز دست به دست هم می‌دهد تا حتی بوی لباس‌هایم هم بوی خاطرات باشد. هر چند وقت به خودم نگاه می‌کنم به دنبال ردی از لکه‌های ماده‌ی ظهور، وگرنه چه‌طور ممکن است این بو این‌طور همه‌جا دنبالم باشد؟ چه‌طور ممکن است این‌طور یقه‌ی تک‌به‌تک سلول‌هایم را گرفته باشد؟

تقدیم به «الف»

گمشده در لایه‌های زمان

حالا هم این راننده‌ی جوان با ماشین مرتب و بوی ادکلنش باید دقیقاً آهنگ‌های بی‌کلامی را گوش بدهد که تو گوش می‌دادی، معدود دفعاتی که ماشینی دستت بود، وقتی می‌دانستم چه قدر به خودت فشار آورده‌ای تا ماشین قرض کنی. باید دقیق می‌شدم تا بتوانم از میان صداهای خیابان، موزیکی را بشنوم که به نظرم هیچ ربطی به آن لحظات و آن خیابان‌ها نداشت.

مدتی بعد، وقتی دیگر یک غریبه‌ی سوار بر ماشین قرضی‌ات نبودم، عادت کرده بودم که تک‌به‌تک نت‌ها را از میان هیاهوی زندگی بشنوم، وقتی دیگر مسافر همیشگی سکوت و اخمت شده بودم، وقتی یاد گرفته بودم برای باقی ماندن با تو باید حل شوم بین هر چیزی که ردی از تو در آن هست.

وقتی از راننده می‌خواهم موزیک را عوض کند، در آینه نگاهم می‌کند؛ از آن نگاه‌ها که می‌توانی صد صفحه در ترجمه و توضیحش بنویسی، نگاهی که حماقتت را به رویت می‌آورد، خودت را روبه‌روی خودت می‌گذارد، از آن نگاه‌ها که تو بانک و صندوق اماناتش بودی.

موزیک را قطع می‌کند. حدس می‌زدم. آهنگ دیگری نمی‌گذارد. کم هم نمی‌کند، فقط قطع می‌کند. کسی به حریمش دست‌درازی کرده و ترجیح می‌دهد تمام حریم‌هایش را خودش با دست‌های خودش له کند. من با این آدم‌ها زندگی کرده‌ام.

-ازش خاطره‌ی بد دارم.

بعضی وقت‌ها آدم‌های اشتباهی را برای حرف زدن انتخاب می‌کنم. لفظ بعضی وقت‌ها هم خیلی خوش‌بینانه است. همیشه، همیشه آدم‌های

اشتباهی را انتخاب کرده‌ام، چه برای گفتن، چه شنیدن، حتی برای پرسیدن یک سؤال کوتاه.

راننده جوابی نمی‌دهد. نگاه هم نمی‌کند. این حال را می‌شناسم، این حس طلبکار خسته که حتی روی دنده عوض کردن و چرخاندن ملایم فرمان هم سوار است. این سکوت را روزها و روزها روی صورت دیده‌ام.

دوست دارم دست روی شانهاش بزنم و وقتی برمی‌گردد، اسمت را صدا بزنم، لبخند اوایل بیست‌سالگی‌ام را روی صورت جوان و ساده‌ام پیاده کنم و مثل باقی دخترها فکر کنم حالا است که لبخند بزنی و تو با تمام خطوط صورت و جدیتت یادم بدهی راه‌ها مانده تا تو را بشناسم، روزها مانده تا ساعتی ده هزار بار بخوام راه رفته را برگردم و نتوانم، هرگز نتوانم.

کاش به مقصد نرسیم! حتی همین رنج هم خوب است، رنج پرت شدن ناگهانی و بدون برنامه به ساعات خاطرات. کدام ناگهانی؟ مگر کسی که هر روز و شب میان خاطرات بیدار می‌شود، ناگهان هم دارد؟

همین حالا اگر یک نفر در اتاق را باز کند، کار انجمن تمام است. ریسک مزخرفی که هر بار می‌کنم، تا غرق شدن تک‌تک سبیل‌هایم در دود سیگارم غرق می‌شوم. همین ریسک حالم را عوض می‌کند، همین انتظار برای باز شدن در اتاق و تقو... تمام شدن همه‌چیز، دود شدن سال‌ها زحمت برای سرپا نگه داشتن انجمن فکسنی دانشگاه برای یک مشت احمق سیال در زمان و مکان، همین‌هایی که اینجا را بنگاه دوست‌یابی

می‌دانند و حتی از پر کردن فرم‌های عضویتشان هم می‌توانم بگویم به دنبال چه چیزی هستند. از بین کوه فرم‌های پرشده‌ی این سال‌ها، سرجمع ده برگه هم در نمی‌آید از آدم‌هایی که سرشان به تنشان می‌ارزیده و ماندگار بوده‌اند. برای این آدم‌ها جلوی هر خری ایستادن، زور دارد. برای این چشم و ابروها و تریپ‌های کم‌خرج هنری، سه بار تا بسته شدن در کانون رفتن و ایستادن روی مرزهای اخراجی، زور دارد.

آخرین پک را که می‌زنم، قول می‌دهم آخری باشد. همیشه همین‌طور است. اصلاً کیفش به همین بدقولی‌هاست، به لبخند وقت آتش زدن سیگار بعدی، به درد میان قفسه‌ی لامذهب سینه که جمع شدن ریه‌هایش را حس می‌کند. خوبی رئیس انجمن بودن این است که اینجا همیشه مال تو است، تمام در و دیوار مزخرف پُرتَرکش، صندلی‌های درب‌وداغان و سالن‌های تمرینی که با دربه‌دوری از بقیه‌ی سالن جدا کرده‌ای، برای همه‌اش شبیه مادری. برای همه‌ی این زشتی‌ها شبیه زحمت‌کش‌ترین پدر دنیایی. برای همین چیزهاست که پابندش شده‌ام، برای وقت‌هایی که هیچ‌کس نیست و بی‌دلیل، سر سیاه زمستان هم چراغ انجمن روشن است.

اینجا نشستن و ریختن برنامه‌ی جلسات شب شعر و نقد فیلم، درحالی‌که تک‌تکشان خنده‌دار است؛ این فکر که چه قدر همه‌ی این کارها بی‌فایده است هم حالم را نمی‌گیرد. شبیه یک تانک جنگی کوچک شده هستم که یاد گرفته کدام مسیر را چه‌طور برود، اما هیچ‌کس در برنامه‌هایش از چراها نگفته است. هیچ تانکی روز حمله‌اش از دلایل نمی‌پرسد.

برای من فرقی نمی‌کند اینجا چه قدر می‌تواند مفید باشد، چه قدر

بودجه‌ی دوزاری دانشگاه، به قول بالایی‌ها، خرج این در و دکان ما می‌شود و دست‌آخر چند تا شاعر و نویسنده و بازیگر تحویل می‌دهیم، چند نفر آدم بیرون می‌آید. برای من مهم این است که خود قراضه‌ام از این درها که تو می‌آید، موقع برگشتن روغن‌کاری شده و کمی صدای پیچ‌ومهره‌هایش کف رفته است. برایم مهم نیست که باید جلوی کمیته‌ی انضباطی بایستم و درباره‌ی این لانه‌ی فساد که راه انداخته‌ام توضیح بدهم، مهم این است که فقط اینجا را دارم که حالم را خوب کند.

سیگار را در جاسیگاری فشار می‌دهم. قول هم نداده باشم، دیگر نمی‌توانم بکشم. سیگارها تمام شده و پاکت خالی است.

دانشگاه خالی است. فصل امتحان‌ها که می‌رسد، جوجه‌درس‌خوان‌ها سر در لاک می‌برند. آن‌ها هم نباشند، خلاف‌های درس‌نخوان را سرما زیر لحاف کرده است. غیر از آن هم در یک شب فوتبالی، حتی درخت‌های دانشگاه در سکوتند.

روی صندلی می‌چرخم. باید پنجره را باز کنم و به این بزم شیرین پایان بدهم. هنوز دستم به دستگیره نرسیده که زیر نور نارنجی تیربرق‌های فراوانی که اطراف کانون زده‌اند تا بیشتر از هر جای دیگر دانشگاه در چشم باشد، دختری را می‌بینم که با عجله به طرف شمشاد‌های دور باغچه می‌آید. کوله‌اش را جلوی سینه گرفته و یک دستش درون کوله است. یکی از آن بهترین شب‌هاست، قول می‌دهم، از آن‌ها که همه‌ی اتفاقات دوست‌نداشتنی پشت‌هم می‌افتند! همین حالا احتمالاً یک غلطی می‌خواهد این پشت‌ها بکند و به دردسرهایم اضافه کند. شیفت شب نگهبان هم که ناگهان از راه برسد، قوزی بالای هزاران قوزم. بااین حال

صبر می‌کنم. تجربه نشان داده این جوجه‌های ترم‌پایینی چیزهای خوبی برای سرگرمی دارند.

دست از کوله‌اش بیرون می‌آورد. عجله دارد، باین‌حال ایستاده و با چیزی که در کوله دارد کلنجار می‌رود. به نظرم چیزی دستش را گرفته و درد در صورتش پیدا است. چشم‌هایم برای دیدن آن‌چه در کیف است جمع می‌شود. خیلی زود نوک جوجه‌کلاغ پیدا می‌شود، همین‌طور انگشتی که بین منقارش مانده است.

صورت دختر در تلاش برای جدا کردن منقار از هم و درآوردن انگشتش، حسابی درهم رفته است. از کنار ناخنش خون می‌آید. فکر می‌کنم چند ثانیه‌ی دیگر گریه‌اش درمی‌آید و این نمایش حسابی جذاب می‌شود. حتی کمی عقب می‌کشم تا مرا نبیند، اما همین وقت در پی پیدا کردن راه‌حلی احتمالی اطراف را نگاه می‌کند و مرا از بین پرده‌های چرک‌مرده می‌بیند. برای برگشتن و رو برگرداندن دیر شده است. لعنتی! صدای پاهایش را می‌شنوم که با عجله وارد سالن شده و احتمالاً در راهرو مانده است. صدای باز شدن در شیشه‌ای و بعد صدای یک دختر: -بیخشید...

از آن بچه‌بازی‌ها که هیچ حوصله‌اش را ندارم. همین حالا اگر دکش نکنم، ماجرای بعدی ساخته شده و زودتر از خودم به کمیته و حراست رسیده است. در را باز می‌کنم و درست وسط راهرو می‌بینمش. صحنه‌ی مضحک تکرارنشده‌ی انگشتش بین منقار کلاغ مانده. سر کلاغ از کوله بیرون زده و به جایی مستقیم نگاه می‌کند.

-بله؟

-بیخشید می‌شه... ام... کسی هست به من کمک کنه؟
به کلاغ نگاه می‌کنم. این وضعیت احمد را کم دارد تا با پارازیت‌ها و خوشمزگی‌های بیخودش، از آن شبی به یادماندنی بسازد.

-چه کمکی؟

چند قدم جلو می‌آید.

-بیخشید این کلاغه... جوجه ست البته.

دستش را جلو می‌آورد. لعنتی! حسابی انگشتش آس‌ولاش شده است.

-افتاده بود توی جوب کنار درمونگاه. فکر کنم بال یا پایی چیزیش شکسته. من برش داشتم ببرمش، ولی الان انگشتم وگرفته.

دوست دارم بگویم خیلی خب، نمایش خوبی بود، می‌توانی بروی. باین‌حال دلم برای جوجه کلاغی که قرار است در کیف یک دختر نازنازی اسیر شود می‌سوزد. باین‌که تابه‌حال کلاغ خانگی ندیده بودم، از این دخترها هیچ چیز بعید نیست.

-چه کارش کنم الان؟

-نمی‌دونم واقعاً.

-نمی‌دونستی، برای چی برش داشتی؟

همین که سرش را بالا می‌آورد، از نگاهش به‌خوبی می‌شود فهمید ته دلش چه حرف‌هایی در حال جوشیدن است «عوضی دیوث».

-این نوکش رو می‌تونید از انگشت من جدا کنید؟

-نه.

من از خودم این وقت‌ها خوشم می‌آید. از چیزی که در برابر این